

■ منوچهر احترامی

لطیفه‌های مولوی در فیه ما فیه

۱- پیش در آمد

در تاریخ ادب پارسی، از قدیم‌الایام شیوه‌ای از کتاب‌سازی وجود داشته است که اسم و عنوان دقیق و قرار و قانون مشخصی ندارد و می‌توانیم از آن به نام: کتب تقریری - تحریری، یا تقریرات تحریر شده یا نوشته‌های گفتاری، یا گفتارهای مکتوب یا هر نام و عنوان من در آوردی دیگری یاد کنیم و صد البته هیچ مطمئن نباشیم که عنوانی درست و دقیق و جامع و مانع برای این گونه تألیفات - که تعدادشان کم هم نیست - برگزیده‌ایم.

گذشتگان ما، که خدایشان بیامرزاد، به اجبار، یا از سر تفنن، عناوین متفاوتی را برای این نوع از تألیفات برگزیده‌اند که آنچنانکه باید و شاید، مبین محتوای آنها نیست. مثلاً گاهی عنوان «مجالس» را برگزیده‌اند که در پاره‌ای از موارد به مجموعه به هم پیوسته دروس یک استاد که در جلسات آموزشی و حلقه‌های درس، تقریر و به صورت درجا تحریر یا خلاصه نویسی شده است، گفته می‌شود، مانند «مجالس غزالی» که مجموعه‌ای از تقریرات اوست؛ و در پاره‌ای دیگر از موارد، به صورت جلسات محافل علمی - تفریحی که از سوی منشیان و کاتبان تدوین می‌شده، اطلاق می‌شود، مانند: «مجالس جهانگیری» که شرح نشست‌های شبانه نورالدین جهانگیر بابر با ادبا و علما و شعرا و زعما و امرا و بلها و عمله حضور و غیرهم است.

عناوین متنوع دیگری نیز، مانند: «احوال و اقوال»، «احوال و سخنان»، «مقامات»، «تقریرات»، «ملفوظات»، «گفتارها» و «مقالات» به این نوع از تألیفات داده شده است که «مقالات جلال‌الدین محمد بلخی از آن جمله است.

مقالات مولوی که در نزد اهل ادب به «فیه ما فیه» مشهور است، شامل بخشهایی از تقریرات او در مجالس مختلف است که از سوی کاتبان ثبت و ضبط شده و به صورت یک مجموعه واحد تدوین و تألیف شده است.

کتابهایی از این دست که حاصل مجلس گفتن‌های^(۱) یک گوینده در زمانهای مختلف

و احياناً مکانهای متعدد است، ویژگیهای خاص خودش را دارد؛ از جمله اینکه ممکن است که یک موضوع عمداً یا سهواً بیش از یک بار گفته شده باشد؛ اشخاصی یا گروههایی مورد تعریض قرار گرفته باشند؛ کلمه‌ای و کلامی به زبان گوینده جاری شده باشد که به طور معمول در کتابت، به سر قلم نمی‌آید. حاشیه روی‌ها، ستهندگی‌ها، ارسال مثلها و شوخ طبعی‌هایی، به مناسبت (یا بی مناسبت!) در جای جای کلام گوینده منعقد شود که علی‌الاصول در تألیفات کتبی، جایی و جاهی ندارد؛ و این همه، کم و بیش، در فیه مافیه به چشم می‌خورد؛ بویژه حاشیه روی و بویژه‌تر شوخ طبعی که حضرت مولوی در این هر دو، تخصصی به سزا دارد.

در فیه مافیه، بخشی از شوخ طبعی‌های مولوی در بیان «نوادر» و به زبانی امروزی‌تر، در «لطیفه»هایی متجلی می‌شود که وی برای انتقال بیشتر و بهتر مفاهیم، جا به جا با کلام خود آمیخته و تحویل مستمع داده است.

مولوی چنانکه در مثنوی نشان داده است، آدم رک‌گویی است و گفتنی‌های خود را صریح و سیخکی و بی‌پرده می‌گوید و آنچه در دلش می‌گذرد، چه با قافیه و چه بی قافیه، به تصریح بر زبان می‌آورد. از همین روست که خواندن بخشهایی از مثنوی، جز در تنهایی یا خلوت، امکان پذیر نیست. فیه مافیه اما، از این جهت گرفت و گیر کمتری دارد؛ شاید به این علت که در بین جمع مستمعین تقریر شده و مولوی خود به لحاظ رعایت حال مخاطب، سخن خود را جمع و جورتر و پوشیده‌تر بیان کرده است، یا شاید به این جهت که کاتب و محرر هنگام ثبت سخن، خط قرمزهایی را رعایت کرده و عندالمصلحت، کلمه‌ای و عبارتی و مفهومی را به عمد از قلم انداخته یا کلمه و عبارت و مفهومی دیگر را جایگزین آن کرده و در نهایت دستی به سر و گوش مطلب کشیده و نوعی از ویراستاری را بر آن تحمیل کرده است که ما با معیارهای امروز به آن ممیزی می‌گوییم.

پر واضح است که مولوی تقریباً تمامی قصه‌های مثنوی را از منابع دیگر گرفته و اگر احياناً مأخذ معدودی از قصه‌های مثنوی معلوم نباشد، احتمال قریب به یقین این است که منبع اصلی هنوز به دست ما نرسیده است و احتمال بسیار ضعیف آنکه این قصه‌ها از آن خود مولوی است.

نوادر و لطیفه‌های فیه مافیه نیز کم و بیش همین حکم را دارد. اگر چه بخشی از این لطیفه‌ها را در منابع قبل از مولوی نمی‌بینیم، اما مقایسه فیه مافیه با «مقالات شمس» - که آن نیز با فیه مافیه ساختار یکسانی دارد و شامل مجالسی است که شمس‌الدین محمد تبریزی در جمع مخاطبان خود تقریر کرده است - نشان می‌دهد که این دو یار نزدیک،

لطایف خود را از منابع مشترک گرفته‌اند و حتی به ضرورت نزدیکی بسیار، بخشی از این لطیفه‌ها را برای یکدیگر تعریف کرده‌اند؛ حتی در یکی دو جا مولوی هنگام نقل لطیفه، تأکید می‌کند که آن را از شمس شنیده است. گیرم که هنر لطیفه‌گویی در نزد شمس بارزتر از مولوی است و او لطیفه را با حلاوت‌تر و جذاب‌تر از مولوی تعریف کرده است.

فیه مافیه - همچون مقالات شمس - این ویژگی را دارد که سخنان شفاهی مولوی تقریباً بدون دخل و تصرف عیناً توسط کاتب و منشی یادداشت شده و تقریباً بدون ادیت و ویراستاری و کستفزود و حذف و اضافه غیر لازم - و شاید هم لازم! - به دست ما رسیده است و لذا می‌تواند به عنوان نمونه‌ای از شیوه تقریر اهل فضل در دوره‌ای از حیات ادبی زبان فارسی، مورد توجه و تحقیق و تدقیق محققان قرار گیرد.

شیوه بیان لطیفه‌ها، روشن می‌کند که زبان شفاهی مولوی، مانند زبان سعدی شیرازی و عبید قزوینی شیرازی^(۲) بسیار ساده و بی‌گره و همه کس فهم بوده است و این شاید از ویژگی‌های ادبی قرن هفتم باشد که ساختاری از زبان فارسی در آن بوجود آمده که تا امروز تداوم یافته است.^(۳)

غرض ما از این مقدمه طولانی، همه آن بود که به منظور ارائه تصویری دقیق‌تر از مولوی شوخ طبع و غالباً هزل، تبرعاً به بازخوانی لطیفه‌هایی که به زبان حضرتش جاری شده و از طریق کتاب مستطاب فیه مافیه، کتباً به دست ما رسیده است، بپردازیم. این کار را، نه بالتمام و نه به صورت نصفه - نیمه، بلکه به صورت حتی‌المقدور با حذف چند تایی از لطیفه‌ها، آن هم فقط با هدف کم کردن حجم مقاله، انجام داده‌ایم که ذیلاً ملاحظه می‌کنید، اما در ضمن دریغ‌مان می‌آید که از این نکته ناگفته بگذریم که بعضی تعریض‌ها و شیرین مزاجی‌ها و نازک طبعی‌ها - مانند نمونه‌های زیر - در فیه مافیه وجود دارد که خواندن پاره‌ای از آنها، گاهی شوق‌انگیزتر از لطیفه‌های این مجموعه است:

□ اگر صد لون حلوا سازند از شکر، دانی که در آنجا شکر است؛ چون شکر را دانسته‌ای. کسی که شاخی از شکر بخورد، چون شکر را شناسد؟ مگر او را دو شاخ باشد.

□ سؤال کرد که از نماز نزدیک‌تر به حق راهی هست؟

فرمود: هم نماز.

□ درخت زرد و خشک می‌شود از تشنگی و نمی‌داند که تشنگی چیست.

□ مسلم که یقینت نشد که چنان است. چگونه‌ات یقین شد که چنین نیست؟

□ سر، آن است که سرّی در او باشد و اگر نه، هزار سر به پولی نیرزد.

□ کسی گفت: در خوارزم کسی عاشق نشود، زیرا در خوارزم شاهدان بسیارند. چون شاهدی بیند و دل بر او بندند، بعد از او، از او بهتر بینند؛ آن بر دل ایشان سرد شود.

۲- لطیفه‌های فیه مافیه

آنچه که از جنس لطیفه در کتاب مستطاب فیه مافیه به ما می‌رسد، غالباً در متن مباحث و مجالس کتاب تنیده شده و کم و بیش دارای مقدمه یا مؤخره‌ای مناسب با مبحث و مجلس است. در نقل لطیفه‌ها، این مقدمه‌ها و مؤخره‌ها تا آنجا که به مفهوم اصلی صدمه‌ای وارد نمی‌کند حذف شده و نیز در یک مورد به دلیل رعایت احتیاط، یکی دو کلمه از متن برداشته شده و به جای آن سه نقطه گذاشته شده است. تیترا لطیفه‌ها تماماً دست ساز و از ارتکابات این بنده است. در متن اصلی صد البته چنین تیتراهایی وجود ندارد.

سر جنبانیدن شاهانه

شاعری تازی گوی پیش
پادشاهی آمد و آن پادشاه...
تازی نمی‌دانست. شاعر برای او
شعر عظیم غرا به تازی گفت و
آورد. چون پادشاه بر تخت
نشسته بود و اهل دیوان، جمله
حاضر، امرا و وزرا، آن چنان که
ترتیب است، شاعر به پای استاد
و شعر را آغاز کرد. پادشاه در آن
مقام که محل تحسین بود، سر می‌جنبانید و در آن مقام که محل تعجب بود، خیره
می‌شد.
و در آن مقام که محل تواضع بود، الثفات می‌کرد. اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما
کلمه‌ای
به تازی نمی‌دانست؛ این چنین سر جنبانیدن مناسب در مجلس او چون صادر شد؟
مگر
که تازی می‌دانست؟ چندین سال از ما پنهان داشت؛ و اگر ما به زبان تازی بی ادبی‌ها
گفته باشیم، وای بر ما.

او را غلامی بود، خاص. اهل دیوان جمع شدند و او را اسب و استر و مال دادند، و چندان دیگر بر گردن گرفتند که: ما را از این حال آگاه کن که پادشاه تازی می‌داند یا نمی‌داند و اگر نمی‌داند، در محل سر جنبانیدن چون بود؟ کرامات بود؟ الهام بود؟ تا روزی، غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را دلخوش دید، بعد از آنکه شکار بسیار گرفته بود. از وی پرسید. پادشاه بخندید؛ گفت: واللّٰه من تازی نمی‌دانم، اما آنچه سر می‌جنبانیدم، یعنی می‌دانستم که مقصود او از آن شعر چیست و سر می‌جنبانیدم و تحسین می‌کردم که معلوم است مقصود او از آن شعر چیست.

بنگ خوردن حجاج

حجاج بنگ خورده و سر بر در نهاده، بانگ می‌زد که در را مجنبانید، تا سرم نیفتد. پنداشته بود که سرش از تنش جداست و به واسطه در قایم است.

این رشوه نیست؟

شیخ نساج بخاری مردی بزرگ بود و صاحب‌دل. دانشمندان و بزرگان نزد او آمدندی به زیارت، بر دو زانو نشستندی. شیخ، اُمّی بود. می‌خواستند که از زبان او تفسیر قرآن و احادیث بشنوند. می‌گفت: تازی نمی‌دانم. شما ترجمه آیت را یا حدیث را بگویید، تا من معنی آن را بگویم. ایشان ترجمه آیت را می‌گفتند. او تفسیر و تحقیق آن را آغاز می‌کرد و می‌گفت که مصطفی در فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال آن مقام چنین است؛ و مرتبه آن مقام را و راههای آن را و عروج آن را به تفصیل بیان می‌کرد. روزی، علوی معرف، قاضی را به خدمت او مدح می‌کرد و می‌گفت که چنین قاضی‌ای در عالم نباشد؛ رشوت نمی‌ستاند. بی میل و بی مهابا. خالص مخلص. جهت حق، میان خلق عدل می‌کند.

گفت: این که می‌گویی که او رشوت نمی‌ستاند، این یکباری دروغ است. تو مرد علوی‌ای، از نسل مصطفی، او را مدح می‌کنی و ثنا می‌گویی که او رشوت نمی‌ستاند. این رشوت نیست؟ و از این بهتر چه رشوت خواهد بودن که در مقابله او، او را شرح می‌گویی؟

انتخاب اصلح

گفت: مادر را چرا کشتی؟

گفت: چیزی دیدم، لایق نبود.

گفت: آن بیگانه را می‌بایست کشتن.

گفت: هر روز یکی را کشم!؟

چوب خدا

آن یکی بر درخت قمرالدین (= زردآلو) میوه می‌ریخت و می‌خورد. خداوند باغ، مطالبه کرد؛ گفت: از خدا نمی‌ترسی؟
گفت: چرا ترسم؟ درخت از آن خدا و من بنده خدا. می‌خورد بنده خدا از مال خدا.
گفت: بایست تا جوابت بگویم. رسن بیارید و او را بر این درخت بندید و می‌زنید تا جواب ظاهر شدن.

فریاد برآورد که از خدا نمی‌ترسی؟

گفت: چرا ترسم؟ که تو بنده خدایی و این چوب خدا. چوب خدا را می‌زنم بر بنده خدا.

من هم می‌بینم

پادشاهی، دلتنگ بر لب جوی نشسته بود. امرا از او هراسان و ترسان، و به هیچ گونه روی او گشاده نمی‌شد. مسخره‌ای داشت، عظیم مقرب. امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی، تو را چنین دهیم.
مسخره قصد پادشاه کرد و هر چند که جهد می‌کرد، پادشاه به روی او نظر نمی‌کرد و سر بر نمی‌داشت که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند. در جوی نظر می‌کرد و سر بر نمی‌داشت.

مسخره گفت پادشاه را در آب جوی چه می‌بینی؟

گفت: غلبانی (= آدم بی غیرت) را می‌بینم.

مسخره جواب داد که: ای شاه عالم! بنده نیز کور نیست.

آن یکی پرسید اشتر را که هی

اشتر را گفتند که: از کجا می‌آیی؟

گفت: از حمام.

گفتند که: از پاشنه‌ات پیدا است.

در مثنوی هم آمده است:

آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو

قدرت نمایی

یکی خری گم کرده بود. سه روز روزه داشت، به نیت آنکه خر خود را بیابد. بعد از سه روز خر را مرده یافت. رنجید و از سر رنجش، روی به آسمان کرد و گفت که: اگر عوض این سه روز که [روزه] داشتم، شش روز از رمضان روزه نخورم، پس من مرد نباشم. از من صرفه خواهی بردن؟

بی دل از بی نشان چه گوید باز؟

پادشاهی به درویشی گفت که: آن لحظه که تو را به درگاه حق تجلی و قرب باشد، مرا یاد کن.

گفت: چون من در آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال بر من زند، مرا از خود یاد نیاید، از تو چون یاد کنم؟

دلدار مجنون و دل شتر

مجنون قصد دیار لیلی داشت. اشتر را آن طرف می‌راند، تا هوش با او بود. چون لحظه‌ای مستغرق لیلی می‌گشت، و خود را و اشتر را فراموش می‌کرد، اشتر را در ده بچه‌ای بود؛ فرصت می‌یافت، باز می‌گشت و به ده می‌رسید. چون مجنون به خود می‌آمد، دو روزه راه را باز گشته بود. همچنین سه ما در راه بماند. عاقبت افغان کرد که: این اشتر بالای من است. از اشتر فرو جست و روان شد.

غریب شناسی علمی

پادشاهی پسر خود را به جماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم و رمل و

غیره آموخته بودند و استاد تمام گشته؛ با کمال کودنی و بلاغت. روزی پادشاه انگشتی در مشت گرفت، فرزند خود را امتحان کرد، که بیا بگو در مشت چه دارم؟
گفت: آنچه داری گرد است و زرد است و مجوف است.
گفت: چون نشانه‌های راست دادی، پس حکم کن که آن چه چیز باشد؟
گفت: می‌باید که غریبل باشد.

نامه‌ای که هرگز فرستاده نشد

مجنون خواست که پیش لیلی نامه‌ای نویسد. قلم در دست گرفت: خیال تو مقیم چشم است و نام تو از زبان خالی نیست و ذکر تو در صمیم جان جای دارد؛ پس نامه پیش کی نویسم، چون تو در این محله‌ها می‌گردی؟ قلم بشکست و کاغذ بدرید.

آنجا کیست؟

در زمان مصطفی، کافری را غلامی بود مسلمان. صاحب گوهر. سحری، خداوندگارش فرمود که: تاسها برگیر که به حمام رویم.
در راه، مصطفی در مسجد با صحابه نماز می‌کرد. غلام گفت: ای خواجه! این تاس را لحظه‌ای برگیر تا دوگانه بگذارم؛ بعد از آن به خدمت روم.
چون در مسجد رفت، نماز کرد مصطفی بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند. غلام تنها در مسجد ماند. خواجه‌اش تا به چاشتی منتظر و بانگ می‌زد که: ای غلام! بیرون آی.
گفت: مرا نمی‌هلند.
چون کار از حد گذشت، خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هلد؟ جز کفشی و سایه‌ای ندید. و کس نمی‌جنبید. گفت: آخر کیست که تو را نمی‌هلد که بیرون آیی؟
گفت: آن کس که تو را نمی‌گذارد که اندرون آیی.

مستی بر بام

سلطان محمود را اسبی بحری آورده بودند، عظیم خوب، و صورتی به غایت نغز داشت. روز عید، سوار شد بر آن اسب. جمله خلاق به نظاره بر بامها نشسته بودند و آن را تفرج می‌کردند. مستی در خانه نشسته بود و او را به زور تمام بر بام بردند که: تو نیز بیا تا اسب بحری را ببینی.
گفت: من به خود مشغولم و نمی‌خواهم و پروای آن ندارم.

فی الجمله چاره نبود. چون بر کنار بام آمد، و سخت سر مست بود، سلطان می‌گذشت. چون مست، سلطان را بر آن اسب دید، گفت: این اسب را پیشش من چه محل باشد؟ که اگر در این حالت مطرب ترانه‌ای بگویند و آن اسب از آن من باشد، فی الحال به او ببخشم.

چون سلطان آن را شنید، عظیم خشمگین شد. فرمود او را به زندان محبوس کردند. هفته‌ای بر آن بگذشت، این مرد به سلطان کس فرستاد که: آخر مرا چه گناه بود؟ و جرم چیست؟ شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم شود. سلطان فرمود که او را حاضر کردند. گفت: ای رند بی ادب! آن سخن را چون گفتی و چه زهره داشتی؟ گفت: ای شاه عالم! آن سخن را من نگفتم. آن لحظه مردکی مست بر کنار بام ایستاده بود، آن سخن را گفت و افت. این ساعت من آن نیستم. مردی ام عاقل و هشیار. شاه را خوش آمد. خلعتش داد و از زندان استخلاص فرمود.

شمشیر در نیام

نام آن جوان چیست؟

سیف‌الدین.

فرمود که سیف در غلاف است. نمی‌توان دیدن.

نشانی دقیق

شخصی گفت که: من فلان مرد را نیک می‌شناسم و نشان او بدهم.

گفتند: فرما!

گفت: مُکاری (= کرایه‌دهنده حیوانات بارکش) من بود. دو گاو سیاه داشت.

من چکنم؟

بچه در صحرا به مادر گفت که: مرا در شب تاریک سیاهی هول، مانند دیو روی می‌نماید و عظیم می‌ترسم.

مادر گفت که: مترس؛ چون آن صورت را بینی، دلیر بر روی حمله کن. پیدا شود که خیال است.

گفت: ای مادر! و اگر آن سیاه را مادرش چنین وصیت کرده باشد، من چکنم؟

من بی تقصیرم

شیخ محمد سررزی میان مریدان نشسته بود. مریدی را سر بریان (= کله پاچه) اشتها کرده بود. شیخ اشارت کرد که: او را سر بریان می‌باید بیارید.

گفتند: شیخ! به چه دانستی که او را سر بریان می‌باید؟
گفت: زیرا که سی سال است که مرا بایست نمانده است و خود را از همه بایستها پاک کرده‌ام و منزهم. همچو آینه بی‌نقش، ساده گشته‌ام. چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد، دانستم که آن، از آن فلان است. زیرا آینه بی‌نقش است. اگر در آینه نقش نماید، نقش غیر باشد.

خانه دوست کجاست؟

عیسی را گفتند: به خانه تو می‌آییم.
گفت: ما را در عالم خانه کجا و کی بود؟

عیسای کارتن خواب

عیسی در صحرائی می‌گردید. باران عظیم فرو گرفت. رفت در خانه سیه‌گوش، در کنج غاری پناه گرفت لحظه‌ای تا باران منقطع گردد. وحی آمد که: از خانه سیه‌گوش بیرون رو، که بچگان او به سبب تو نمی‌آسایند.
ندا کرد که: یا رب! فرزند سیه‌گوش را پناه است و جای است و فرزند مریم را نه پناه است و نه جای و نه خانه است و نه مقام است؟

مطالعه

یوسف مصری را دوستی از سفر رسید. گفت: جهت من چه ارمغان آوردی؟
گفت: چیست که تو را نیست؟ و تو به آن محتاجی؟ الا جهت آن که از تو خوبتر هیچ نیست، آینه آورده‌ام تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی.

حلوا خوردن آدم هویج خور علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
روستایی به شهر آمد و مهمان شهری شد. شهری او را حلوا آورد و روستایی به اشتها بخورد آن را. گفت: ای شهری! من شب و روز به گزر (=هویج) خوردن آموخته بودم. این ساعت طعم حلوا چشیدم. لذت گزر از چشمم افتاد. اکنون هر باری حلوا نخواهم یافتن و آنچه داشتم بر دلم سرد شد. چه چاره کنم؟

زاهد خودتی

درویشی به نزد پادشاهی رفت. پادشاه به او گفت که: ای زاهد!
گفت: من چون زاهد باشم؟ که همه دنیا از آن من است.

گفت: نه؛ عکس می‌بینی. دنیا و آخرت و مُلکَت، جمله از آن من است و عالم را من گرفته‌ام. تویی که به لقمه‌ای و خرّقه‌ای قانع شده‌ای.

حسادت

شخصی در راه حج در برّیه افتاد و تشنگی عظیم بر وی غالب شد؛ تا از دور خیمه‌ای خرد و کهن دید. آنجا رفت. کنیزی دید. آواز داد آن شخص که: من مهمانم؛ المراد، و آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست. آبش دادند که خورد. آن آب، از آتش گرمتر بود و از نمک شورتر. از لب تا کام، تا آنجا که فرو رفت، همه را می‌ساخت.

این مرد از غایت شفقت، در نصیحت آن زن مشغول گشت و گفت: شما را بر من حق است. جهت این قدر آسایش که از شما یافتم، شفقتم جوشیده است. آنچه به شما گویم پاس دارید. اینک بغداد نزدیک است و کوفه و واسط و غیرها، از شهرهای بزرگ. اگر مبتلا باشید، نشسته نشسته و غلتان غلتان می‌توانید خود را به آنجا رسانیدن، که آنجا آبهای شیرین خنک بسیار است و طعامهای گوناگون و حمامها و نعمها؛ و خوشی‌ها و لذتهای آن شهر را برشمرد.

لحظه‌ای دیگر، آن عرب بیامد که شوهرش بود. تایی چند از این موشان دشتی صید کرده بود. زن را فرمود که آن را پخت و چیزی از آن به مهمان دادند. مهمان چنان که بود، کور و کبود (= نصفه - نیمه)، از آن تناول کرد.

بعد از آن، نیمشب، مهمان بیرون خیمه خفت. زن به شوهر می‌گوید: هیچ شنیدی که این مهمان چه وصفها و حکایتها کرد؟ قصه مهمان، تمام بر شوهر بخواند.

عرب گفت: های، ای زن! مشنو از این چیزها، که حسودان در عالم بسیارند. چون بینند که بعضی را که به آسایش و دولتی رسیده‌اند، حسدها کنند و خواهند که ایشان را از آنجا آواره کنند و از آن دولت محروم کنند.

یارا! بهشت، صحبت یاران همدم است

مولوی جلال‌الدین محمد می‌فرمود که: قافله‌ای بزرگ به جایی می‌رفتند. آبادانی نمی‌یافتند و آبی نه. ناگاه چاهی یافتند بی دلو. سطلی به دست آوردند و ریسمانها، و این سطل را به زیر چاه فرستادند. کشیدند. سطل بریده شد. دیگری را فرستادند؛ هم بریده شد. بعد از آن اهل قافله را به ریسمان می‌بستند و در چاه فرو می‌کردند؛ بر نمی‌آمدند. عاقلی بود. او گفت: من بروم. او را فرو کردند. نزدیک آن بود که به قعر چاه رسد. سیاهی، با هیبتی ظاهر شد. این عاقل گفت: من نخواهم رهیدن؛ باری تا عقل را به خود آرم و بی خود نشوم تا ببینم که بر من چه خواهد رفتن.

این سیاه گفت: قصه دراز مگو. تو اسیر منی. نرهی الا به جواب صواب. به چیز دیگر نرهی.

گفت: فرما!

گفت: از جایها کجا بهتر؟

عاقل گفت: من اسیر و بی چاره‌وی‌ام. اگر بگویم بغداد یا غیره، چنان باشد که جای وی را طعنه زده باشم. گفت: جایگاه، آن بهتر که آدمی را آنجا مونس باشد. اگر در قعر زمین باشد، بهتر آن باشد و اگر در سوراخ موشی باشد، بهتر آن باشد. گفت: احسنت! احسنت! رهیدی. آدمی در عالم تویی.

تون تاب مهربان

عارفی گفت: رفتم در گلخنی (=تون - آتشیخانه حمام) تا دلم بگشاید؛ که گریزگاه بعضی اولیا بوده است. دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود. میان بسته بود، کار می‌کرد و اوش می‌گفت که: این بکن و آن بکن. او چست کار می‌کرد. گلخن تاب را خوش آمد از چستی او در فرمانبرداری. گفت: آری همچنین چست باش. اگر تو پیوسته چالاک باشی و ادب نگاه‌داری، مقام خود به تو دهم و تو را به جای خود بنشانم.

بیله دیگ بیله چغندر

شخصی بود سخت لاغر و ضعیف و حقیر، همچون عصفوری. سخت حقیر در نظرها؛ چنانکه صورتهای حقیر او را حقیر نظر کردند و خدا را شکر کردند، اگر چه پیش از دیدن او مشتکی بودند از حقارت صورت خویش. و با این همه، درشت گفتمی و لافهای زفت زدی و در دیوان ملک بودی و وزیر را آن درد کردی و فرو خوردی، تا روزی وزیر گرم شد و بانگ بر آورد که، ای اهل دیوان! این فلان فلان فلانی را از خاک برگرفتیم و پپروردیم و به نان و خوان و نان پاره و نعمت ما و آبای ما، کسی شد. به اینجا رسید تا ما را چنین‌ها گوید.

در روی او برجست و گفت: ای اهل دیوان و اکابر دولت و ارکان! راست می‌گوید. به نعمت و نان ریزه او و آبای او پرورده شدم و بزرگ شدم. لاجرم به این حقیری و رسوایی‌ام. اگر به نان و نعمت کسی دیگر پرورده شدمی، بودی که صورتم و قامتم و قیمتم به از این بودی.

بارک اللہ به تو!

یکی پیش مولانا شمس‌الدین تبریزی گفت: که من به دلیل قاطع، هستی خدا را ثابت کرده‌ام.

بامداد، مولانا شمس‌الدین تبریزی فرمود که: دوش ملایکه آمده بودند و آن مرد را دعا می‌کردند که الحمد لله، خدای ما را ثابت کرد. خداهش عمر دهد. در حق عالمیان تقصیر نکرد.

باز هم بارک اللہ به تو!

عارفی پیش نحوی نشسته بود. نحوی گفت: سخن بیرون از این سه نیست: یا اسم باشد یا فعل یا حرف.

عارف جامه بدرید که واویلتا! بیست سال عمر من و سعی و طلب من به باد رفت، که من به امید آن که بیرون از این، سخنی دیگر هست مجاهده‌ها کرده‌ام. تو امید مرا ضایع کردی.

(هر چند که عارف به آن سخن و مقصود رسیده بود، الا نحوی را به این طریق تنبیه می‌کرد).

در چپه راه انداختن فرعون

حق تعالی فرعون را چهار صد سال عمر و ملک و پادشاهی و کامروایی داد. جمله حجاب بود که او را از حضرت حق دور می‌داشت. یک روزش بی مرادی و درد سر نداد، تا نبادا که حق را یاد آرد. گفت: تو به مراد خود مشغول می‌باشی و ما را یاد مکن. شبت خوش باد.

ایستاندن مریدان

شیخی بود مریدان را استاده رها کردی، دست بسته در خدمت. گفتند، ای شیخ! این جماعت را چرا نمی‌نشانی؟، که این رسم درویشان نیست. این عادت امرا و ملوک است.

گفت: نه، خَمُش کنید. من می‌خواهم که ایشان این طریق را مُعَظَّم دارند، تا برخوردار شوند. اگرچه تعظیم در دل است، ولیکن الظاهر عنوان الباطن.

مقصود این بود

کنیزک به خدمت خاتون آمد. گفت: بقال سلام می‌رساند و می‌گوید که بیا تا با تو چنین و چنان کنم. گفت: به این سردی؟ گفت: او دراز گفت، اما مقصود این بود.

یادداشتها

- ۱- مجلس گفتن، سخن گفتن است در جمع مخاطبان. عطار می‌گوید: گفت سعدالدین اکافی مگر می‌فشانند اندر سخن روزی گهر مجلس او پاره‌ای شوریده شد...
- محمد منور می‌نویسد: شیخ (= ابو سعید ابوالخیر) گفت روزی در میان مجلس که: این تصوف عزتی است در ذل، توانگری است در درویشی... و نیز: بو علی دقاق مجلس می‌گفت و گرم شده بود...
- ۲- گویا که عارضه آلاخون - والاخونی از قدیم الایام گریبانگیر جماعت دست به قلم بوده است. مولوی از بلخ به قونیه رفته است. سعدی شیرازی را سالهای متمادی در نظامیه بغداد ادرار بوده است. عبید قزوینی در شیراز رحل اقامت افکنده بوده است. فرخی با کاروان حله از سیستان متواری شده است و همین طور الی آخر، از صائب تبریزی و طالب آملی و سعید سرمدکاشی بگیری و بیا جلو تا الی غیر النهایه.
- ۳- من بنده اعتراف می‌کنم که زبان سعدی و مولوی را به مراتب راحت‌تر از زبان تعداد کثیری از هم‌قرنی‌های خودم می‌فهمم. اگر اشکال از من است، خدا از سر تقصیرات من بگذرد و اگر اشکال از آن تعداد کثیر است، خدا ایشان را به راه راست هدایت کند، و اگر هر دو، هر دو.

منابع و مأخذ

- اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمد بن منور، کتابخانه منوچهری / انتشارات صفی‌علیشاه، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۶ ش.
- مصیبت‌نامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، مؤسسه فرهنگی اندیشه دُر گستر، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۲ ش.
- مقالات شمس، شمس‌الدین محمد تبریزی، ویرایش متن جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، تهران، چاپ سوم، ۱۳۷۸ ش.
- مقالات مولوی (فیه مافیه)، مولوی جلال‌الدین محمد بلخی، ویرایش متن جعفر